



Reborn as My Love Rival's Wife

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"فصل سوم"

آن بیزه مدت طولانی نمودند. در آخر، قبل از اینکه اونجا رو ترک کنه فقط دو جمله گفت. سوجیان روی تخت دراز کشید، و راجع به گفتگوشون فکر کرد. بعد از اینکه تایید کرد که هیچ مشکلی نداره، نفس راحتی کشید. هرچند به دلایل غیر قابل توضیحی، هنوز حس می کرد یه جای کار می لنگه.

بعد از اینکه برای مدت طولانی دراز کشید، سوجیان ناگهان "اه" کشید، تازه فهمید که مشکل کجاست! تازه عروس داماد!! مگه نگفتند آن بیزه و این زن یه ماه پیش به تازگی باهم ازدواج کردند؟ این دقیقا زمانی نیست که زن و شوهر باید باید همدیگه باشند؟ برای چی آن بیزه اینقدر اروم به نظر میرسه اونم زمانی که زنش تصادف کرده و به خاطر فراموشی داره عذاب می کشه؟ نمی ترسه که زنش فراموشش کنه و بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد عاشق یه مرد دیگه بشه؟

سوجیان اخم کرد و برای مدتی توی فکر رفت، اما به سرعت بعد از ان، اخماش رو باز کرد و با خوشحالی شروع به زمزمه کرد. اما فرقی نمی کرد که چطوری، آن بیزه اینبار بدشنامی آورده بود. از این نظر که او، ورژن مردونه ی سوجیان، در بدن این سوجیان زندگی میکرد، احتمال اینکه عاشق یه مرد دیگه بشه صفر بود. او، "سومو"، گرایشات جنسی نرمالی داشت بنابراین عادی بود که فقط جذب دخترای بانمک بشه. اگه زنش برای اینکه دنبال یه دختر دیگه بره باهاش بهم میزد، آن بیزه قطعاً از زور عصبانیت دیوونه میشد، نه؟

فکر کردن درباره ی عکس العمل آینده ی آن بیزه، باعث شد که سوجیان ناگهان حس کرد که این تغییر بدن ناگهانی بعد از زندگی دوباره کاملاً بی مزیت نبود.

+++++

به محض اینکه روز بعد از خواب پاشد، اولین کاری که سوجیان کرد این بود که به سینه هاش دست زد.

سوجیان با ناراحتی فهمید که سینه هاش هنوز مثل قبل بزرگن که همین باعث شد تمام امیدش رو از دست بده. ارزو کرده بود که همه ی این اتفاقات فقط یه کابوس شبانه باشند، اما واقعیت هنوز باعث میشد که، دلش بخواد که با کوبیدن خودش به دیوار خودکشی کنه.

لعنتی! قدیم وقتی خواب می دیدم که برنده ی پنج میلیون یوان شدم، درحالی بیدار میشدم که اب دهنم نصف بالشت رو خیس کرده بود. اه! چرا بلند شدن از این تراژدی غیر قابل تحمل به یک تراژدی عذاب آوری دیگه منتهی میشه؟ (همون زندگی چرا اینقدر سخته ی خودمونه)

سوجیان با بی رحمی سرش رو پشت سر هم به متکا کوبوند. عالی میشد آگه واقعا فراموشی داشت، بعد دیگه نیازی نبود که با این جنگ مصیبت بار که از خواب بلند شی و تبدیل به همسر رگیب عشقیت شده باشی، روبه رو بشی....

سوجیان بیصدا برای خودش تاسف می خورد، ناگهان عصبی شد. او نه! دستشویی داشت. بیدار شدن از خواب طبیعتا به خاطر این بود که مثانه اش پر شده بود و برای مدت طولانی ای جیشش رو نگه داشته بود....

با تشکر از اتاق بیمارستان سوجیان که واقعا سطح بالا بود. نه تنها دکوراسیون خیلی خوبی داشت، بلکه مجهز به حمام اختصاصی خودش بود. هرچند که لنگ میزد، سوجیان دلش نمی خواست وقتی کاری به این خصوصی ای رو انجام میدی کسی نگاهش کنه. بنابراین پرستار رو صدا نکرد، اما با دقت از روی تخت پایین اومد و با سختی به سمت توالت رفت.

از روی عادت، دستش رو به داخل لباس زیرش برد. نتیجه این شد که هرچی که گشت اما نتونست چیزی رو بیرون بیاره. بخاطر اینکه داخل لباس زیرش کاملا خالی بود، سوجیان خشکش زد. بعد از اینکه به موقعیتش پی برد، سوجیان کلی گریه کرد. اه، اون سال های باشکوهی که ایستاده می شاشید. بخاطر اینکه، اون روز ها رفته و هیچوقتم بر نمی گرده... هیچوقت بر نمی گرده....

سوجیان ناشیانه روی توالت نشست. اولین بار در عمرش بود که برای حل یه مشکل فیزیولوژی که دراصل می تونست که ایستاده حل بشه، مجبور شد بشیینه. احساسش شبیه زنان جوانی بود که باکرگیشون رو از دست داده بودند. دل و رودش به هم میپیچید، تقریبا دل و رودش داشت تبدیل به بافتنی میشد.

و بنابراین، تمام صبح سوجیان، به حس محشر از دست دادن گذشت.

خوشبختانه، موقع عصر مهمانانی به ملاقاتش اومدند. اون ها همکاران و دانش آموزای این بدن بودند. به بهانه ی فراموشی سوجیان به اسونی با همشون کنار آمد. در همون زمان، سوجیان به راحتی اطلاعات زیادی رو درباره ی سوجیان اصلی به دست آورد. سوجیان فهمید که این صاحب این بدن معلم دبیرستان این شهره و علاوه بر این، ادبیات درس میدی. معمولا این شغل، حرفه ای محترم و علمی بود که به شدت برای خانم ها مناسب بود. اما مشکل اینجا بود که این بدن لطیف زنونه الان دارای روحی مردونه و خشن شده بود. هرچند نمره ادبیات دبیرستان سوجیان در درجه ی خیلی خوب در نظر گرفته می شد، به عنوان مردی که تمام تمرکزش روی مسائل علمی و مهندسی بوده، دلیلی نداشته که سراغ ادبیات چین بره و فقط راجع به دخترانی که رشته ی ادبیات چینی خوانده بودند خیال پردازی میکرده. سوجیان نتونست حس پوچی عمیقی رو که از فکرکردن به آینده اش،

که او رو به سمت کلاسی پر از بچه که براشون " چهار شخصیت رایج در ادبیان چین" رو بازخوانی می کنه، جلوگیری کنه.

تنها چیزی که باعث ارامشش میشد این بود که در این گروه از دانش آموزانی که به ملاقاتش اومده بودند، چندتا دخترها قیافه خیلی خوبی داشتند، که با نشاط و پر از حس جوانی بودند. این باعث میشد که مرد جاه طلبی مثل سوجیان که از سن ازدواجش گذشته بود کمی احساس تسلی کنه اونم زمانی که قرار بود با این شغل حرفه ی ناراحت کننده روبه رو بشه.

+++++

وقتی که مهمان ها رفتند. اتاق بیمارستان دوباره در سکوت فرو رفت. سوجیان اهی از سر اسودگی کشید.

هرچند که فراموشی بهونه ی خوبی بود، اما اسون نبود که ادای سادگی و بی گناهی کسی که فراموشی داره رو خیلی واقعی بازی کنه، حتی برای کسی که اینکاره بود! و بنابراین سوجیان، تنها کاری که از دستش بر می اومد این بود که سعی کنه جلوی روح خیلی مردونه اش رو بگیره و سعی کنه شبیه یه زن تحصیل کرده رفتار کنه.

فکر کردن راجع به ادامه دادن و شبیه یک زن تحصیل کرده این راه رو رفتن، باعث شد که سوجیان نتونه حسی غیر زیادی از دست دادن رو حس کنه. در این لحظه، بالاخره فهمید که چقدر زندگیش به عنوان یه بازنده ی احمق فوق العاده بوده.....

سوجیان بطور ناگهانی فهمید: ایول! چرا فکرشو نکرده بودم، شاید یه راهی بشه پیدا کرد که بتونم به بدن خودم برگردم.

این اتفاق قطعا جزو قلمرو ماوراء طبیعی بود، اما حتی اگرچنین چیزمعنوی هم اتفاق افتاده باشه، پس برگردوندنش به حالت اولیه هم ممکنه، نیازی به یادآوری نیست که چین کشور وسیعیه، با پنج هزار سال تاریخ باشکوه از فرهنگ غنی و منابع فراوان. غیرممکن نیست که برای مشکلم بتونم راه حلی پیدا کنم.

با این فکرها، سوجیان سریعا حس کرد که سراسر بدنش با قدرت و اشتیاق شارژ شده. نمی تونست بیشتر از این صبر کنه و سریعا زنگ پرستار رو با هیجان فشار داد تا پرستار به سراغش بیاد.

" من دلم می خواد بدونم، وضعیت فعلی کسی که مثل من در تصادف ماشین بود چطوره؟ اونم تو بیمارستانه؟"

"دارین راجع به راننده ای تاکسی که سوار شده بودید صحبت می کنید؟ به نظر می رسید که شدیداً آسیب دیده، اما خوشبختانه خطری زندگیشونو تهدید نمی کرد."

"نه، نه. من دارم راجع به ماشینی صحبت می کنم که با تاکسی تصادف کرد. یه مرد خوشتیپ تو اون ماشین نبود؟ اون حالش چطوره؟ تو کدوم یکی از اتاقای بیمارستانه؟"

پرستار برای لحظه ای گیج شد. سرش رو کج کرد و قبل از اینکه با تردید حرف بزنه برای مدتی فکر کرد: "فکر کنم یه همچین ادمی بود. اما یادمه وقتی که فرستادنش بیمارستان ما، شدیداً آسیب دیده بود. فقط برای یک یا دو روز تونست طاقت بیاره اما نتونست زنده بمونه."

مغز سوجیان ناگهان سوت کشید. پس مرده بود. بدنش، قبلتر از این مرده بود؟

سوجیان ناگهان حس کرد نفسش بالا نیامد. او هیچوقت امتیاز بزرگی در بیست و نه سال زندگیش نداشت و همیشه از بازنده بودنش در زندگی می نالید. هیچ امیدی نداشت که قدش بلند، پولدار و یا خوشتیپ ... بشه، هرچند می دونست که مردم یه روزی میمیرند و اغلب می گویند: "لعنتی، من به این دنیا اومدم، بدون اینکه فکر کنم ازش زنده بیرون میام" هنوزم فکر نمی کرد که جوون مرگ بشه.

لعنت بهتون، من حتی زخم نگرفتم، لعنت بهتون، من هنوز باکره ام. سوجیان حتی نمی تونست از زور ناراحتی گریه کنه.

سوجیان پرستار کوچولو رو فرستاد بره، او قلب یخ زده اش رو بغل کرد و به رختخوابش برگشت، برای مدت طولانی ناراحت بود، قبل از اینکه تصمیم بگیره که برگرده و به خودش یه نگاهی بندازه.

از حرف ها پرستار کوچولو این نتیجه رو گرفت که، به تازگی مرده بود، و مراسم ختمش باید در دو روز آینده برگزار میشد، فرقی نمی کرد که چی بشه، برای آخرین بار باید خودش رو می دید! نه تنها اون، بلکه روحش نزدیک ترین رابطه رو با بدنش داشت، چی میشد اگه کشش قوی ای وقتی به هم می رسیدند به وجود می امد، یه عکس العمل غیر طبیعی که ممکن بود اجازه بده روحش به بدنش برگرده؟ هرچند احیای مرده کاملاً ترسناک بود، او قبلاً این اتفاق وحشتناک رو، که وقتی از خواب بلند شی در بدن همسر رقیب عشقت باشی، تجربه کرده بود. ایا چیزی وحشتناک تر از این هم وجود داشت که نتونه از پیشش بریاد؟

بعد از فکر کردن دقیق، بدنش از اشتیاق و قدرت لبریز شده و دوباره پرستار رو صدا کرد، متأسفانه پرستار متوقفش کرد.

"تو نمی تونی، خانم آن! تو به تازگی پاتو عمل کردی. در حال حاضر نمی تونی بیمارستان رو ترک کنی"

"فقط برای یه گردش؟ اون هم امکانش نیست. آقای آن، او....."

دقیقاً وقتی که داشتند راجع به آقای آن حرف میزدند خودش رسید.

"اینچا چه خبره؟" آن بیزه در حالی که اخم کرده بود سوال کرد.

پرستار کوچولو بهش گفت که سوجیان می خواد بره بیرون. آن بیزه به سوجیان نگاه کرد: "چرا یهو می خوام بری بیرون؟"

سوجیان تو چشمش نگاه کرد، "من می خوام به مراسم ختم مردی که تو تصادف ماشین بود برم."

آن بیزه یکی از ابروهاش رو کی بالا برد، "می شناختیش؟"

"من—" کلمه ی قطعاً میشناختمش، داشت از دهنش بیرون می پرید، که سوجیان ناگهان فهمید، که در حال حاضر نسخه ی مونث سوجیانه. علاوه بر این، باید طوری نشون میداد که فراموشی داره. سریعاً، با سختی کلماتش رو عوض کرد، "... هرچند که نمیشناسمش، ولی شنیدم که مرده. من.. دلم می خواد برم و ببینمش." در حالی که نگاهش رو پایین می انداخت این رو گفت، تا نشون بده که ناراحت و پشیمونه.

آن بیزه هیچی نگفت. سوجیان نمی دونست که آن بیزه مرده یا داره روش فکر می کنه. سوجیان مضطرب شده بود، هرچیز دیگه ای بود ایرادی نداشت، فرقی نمی کرد که چی، باید یه راهی برای بیرون رفتن پیدا می کرد! هرچند می تونست پنهانی فرار کنه، ولی در حال حاضر پاش می لنگید، لازم به یادآوری نیست که هرچیزی که داشت متعلق به آن بیزه بود. سختی فرار کردن خیلی زیاد بود. اما اگه خیلی طول می کشید، می ترسید که مراسم ختم خودش رو از دست بده!! بنابراین طبیعتاً، بهترین راه حل این بود که آن بیزه رو قانع کنه که به اونجا ببرتش.

سوجیان سقت خودش رو از زیر پتو نیشگون گرفت و حس کرد که ناگهان چشمش به خاطراشک گرم شدند. سوجیان کمی صورتش رو بالا برد و به ارومی خواهش کرد "من و راننده زنده موندیم، با این حال اون فوت کرد، من خیلی ناراحتم. شنیدم که خیلی جوون بوده...."

صدای این بدن اصالتاً خیلی شیرین با کمی لطافت بود، بعد سوجیان یه عالمه غم و اندوه رو بهش اضافه کرد، و به سلاهی قدرتمند تبدیلیش کرد. حتی خود سوجیان هم تحت تاثیر قرار گرفته بود، تمام بدنش مورمور شده بود، در ذهنش، فکر کرد: اگه همه چیز همینطوری ادامه پیدا کنه، لعنت بهت، مهارت بازیگریم در حدی که داره میترکونه! چرا به عنوان معلم انگلیسی ادامه بدم؟ می تونم به عنوان پادشاه بازیگرا ادامه بدم و اسکار بگیرم.

مطمئناً، آن بیزه که خدای ارامش و خودداری بود، نمی تونست بیشتر از این تحمل کنه. آن بیزه برای چند لحظه ساکت بود، بعد گفت: "خودم میبرمت"

+++++

با وجود آن بیزه این مسئله راحت تر حل شد. سوجیان قبول داشت که آن بیزه خیلی در اداره ی امور تاثیر گذار بود. نیم ساعت بعد، سوجیان زمان و مکان مراسم یادبودش رو فهمید.

اینطور که معلوم شد، فردا دقیقا بعد از مراسم یادبودش میسوزوندنش. سوجیان از خوشی ذوق کرد. اگه یکم کندتر بود، دیگه هیچوقت نمی تونست خودش رو ببینه.

صبح زود روز بعد، آن بیزه به قولش برای اومدن به بیمارستان و بردن سوجیان به تشیع جنازه اش عمل کرد.

مراسم یادبود در سالن تشیع جنازه ی همون شهر برگزار میشد. وقتی که سوجیان فهمید که قراره پدر و مادرش، برادر کوچیکش، و خودش که تو تابوت خوابیده بود رو ببینه، بی اختیار در قلبش احساسات مختلفی پدیدار شد.

برای اینکه استرسی که هر لحظه در قلبش بیشتر میشد رو اروم کنه ، سوجیان سعی کرد که آن بیزه رو به حرف بیاره.

"آن بیزه"

"....."

"آن بیزه؟"

آن بیزه هنوز هیچی نمی گفت.

سوجیان عصبانی شد. صورتش رو به طرف آن بیزه برد تا بهش چشم غره بره اما دید، آن بیزه با خونسردی نگاهی بهش انداخت و به ارومی گفت: "بیزه"

"هه"

"یا می تونی بگی اقامون"(حالم بد شد، اینجا میگه شوهرم من عوضش کردم)

عصبانیت از طرف شکمش تا به گلوش بالا اومد و به زور بسمت پایین برگردوندش. در قلبش گفت: اون هایی که می خواهند به کارهای بزرگ دست یابند اجازه نمی دهند اتفاقات کوچک آنها را نگران کند. انهایی که می خواهند به دستاوردهای بزرگی برسند می توانند رقیب عشقی حقیری را تحمل کنند. سرانجام بعد از بین رفتن تمام عصبانیتش، وزوز پشه ماندی از بین دندون هاش بیرون می اومد و گفت: "بیزه"

"مشکل چیه؟"

"من.....من فراموش کردم"

آن بیزه سرش رو برگردوند و به سوجیان نگاه کرد.

سوجیان از عصبانیتش خجالت کشید وقتی نگاهش رو دید. فوراً گفت: "آن بیزه"
"بیزه"

"...بسیار خوب، رفیق بیزه. همچنین می دونی که من حافظه ام رو از دست دادم. هیچی از گذشته یادم نمیاد، پس بیا راجع به گذشته حرف بزنیم."
"باشه"

"اولین سوالم اینه که: در گذشته، همیشه اینقدر کل کل میکردی؟... *سرفه* مثل اینکه نشنیدی، درسته؟ میگم همیشه اینقدر تو حرف زدن خسیس بودی؟"
"از الان تو کمتر پرحرف بودم"

".... پس در گذشته من چطور آدمی بودم؟"

"علاوه بر این کمتر از الان صحبت می کردی"

"آن... اوم، بیزه، چطوری همدیگه رو ملاقات کردیم."

"تو یک مشروب فروشی"

سوجیان کمی شکه شد. در اصل فکر می کرد که سوجیان از این تیپ دخترای سنتی که پاش تا حالا به مشروب فروشی باز نشده.

"در گذشته، من... اوم، واقعا... دوست داشتم؟" آن بیزه، این مرد، خیلی خوب زن ها رو از راه به در می کرد. اگه سوجیان باهاش ازدواج کرده بود، پس احتمالا احساسش نسبت بهش قوی بود.

ناگهان آن بیزه برگشت و بار دیگه نگاهش کرد، که با سکوت غیر مترقبه ای همراه بود. یه اتفاقی داره می افته! درنگ اول شعله های غیبت کردن در دل سوجیان بی درنگ شعله ور شد. او زیرچشمی به آن بیزه نگاهی انداخت، دقیقا وقتی که سوجیان با اندوه به خاطر صورت بیخیال و بی احساس آن بیزه آه می کشید، احتیاط رو کنار گذاشت و همین باعث شد که آن بیزه چشمانش را ناگهان بچرخونه و به سوجیان خیره بشه.

بعد از اون، آن بیزه با صدایی ملایم شروع به صحبت کرد و گفت: "اینکه چقدر من رو دوست داری برای خودت، روشن نیست؟"

لعنت بهت، من صد درصد دوست ندارم! سوجیان اینو با عصبانیت تو دلش گفت. چشماش رو چرخوند و با صداقت گفت: "فرقی نمی کنه که در گذشته دوست داشتم یا نه، الان هیچی یادم نمیاد، اگه... من دارم میگم اگه فرض کنیم که... دیگه دوست نداشته باشم، چیکار می کنی؟"

آن ییزه دستش رو روی فرمون به همدیگه چسبوند. با بی علاقگی گفت: "می خوام طلاق بگیری؟"

اینکه عالی میشه!

هرچند در ذهنش شدیداً با این قضیه موافق بود، سوجیان اینقدر احمق نبود که همه ی کارهای دستش رو کنه. به غیر از اون، آن ییزه تنها کسی بود که ساینپورتش میکرد. چه به عنوان غذا، لباس یا خونه، او باید به این رئیس آن بزرگ پولدار تکیه می کرد، بنابراین قبل از آنکه بتونه یه راه حل دیگه پیدا کنه، لازم بود، که خواسته های شوهرش رو برآورده کنه.

و بنابراین، سوجیان با لبخند گفت: "چطور ممکنه همچین کاری بکنم."

آن ییزه دوباره ساکت شد، دقیقاً همون زمانی که سوجیان فکر که که آن ییزه به سکوتش ادامه میده، شنید که آن ییزه بی هیچ عجله ای گفت: "پس سخت تلاشت رو بکن"

سوجیان گیج شده بود. "برای چی سخت تلاش کنم؟"

آن ییزه کوتاه گفت: "برای دوست داشتن من"

سوجیان، "....."